

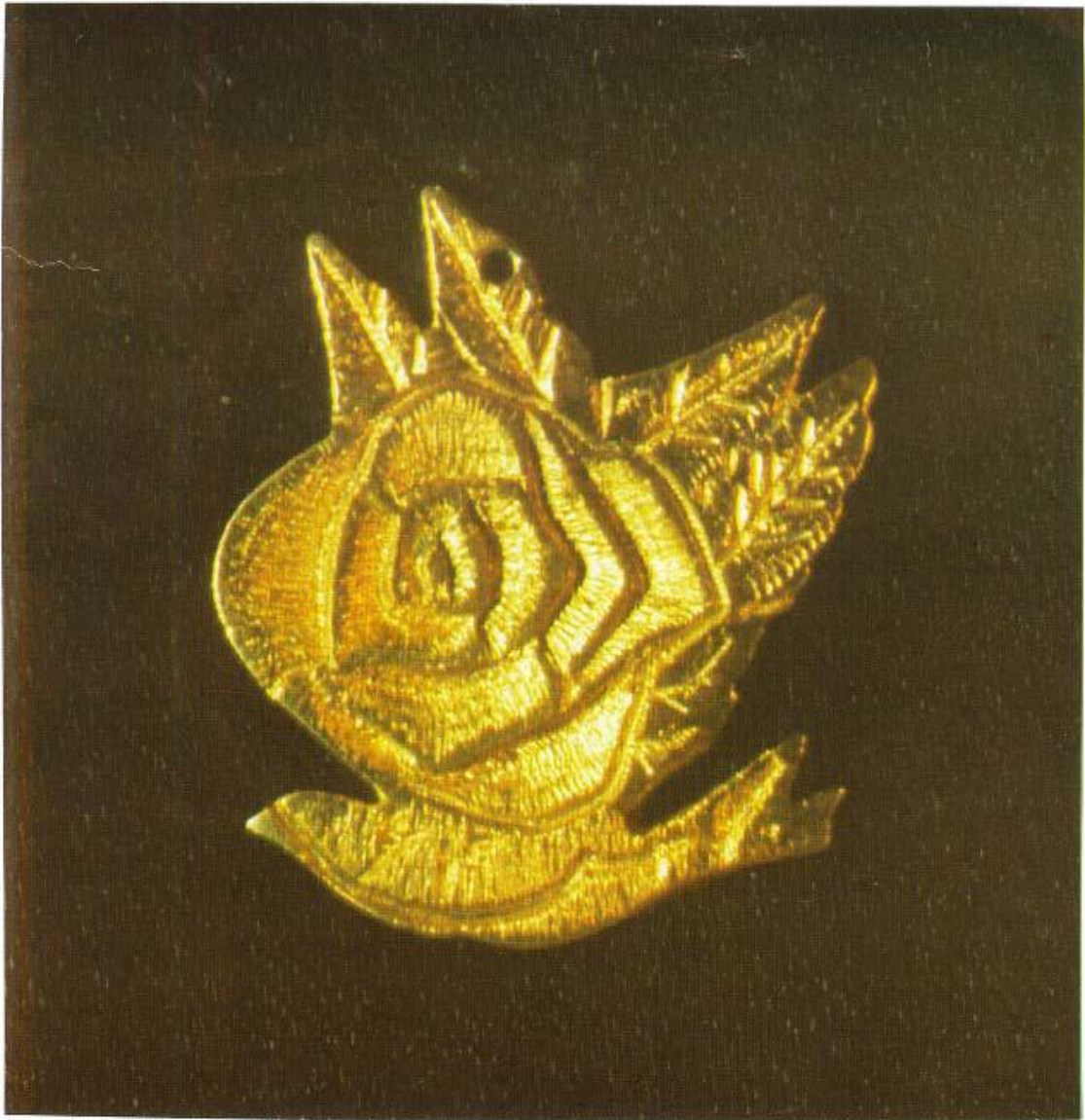


منصور نجفی شوشتری

منصور پرشور و آتشین، از خطه‌ی جنوب ایران در خرمشهر و بسال ۱۳۲۹ دیده به جهان گشود. پس از تحصیلات متوسطه بسال ۱۳۵۰ عازم هند شد و در شهر لودیانا در رشته کشاورزی به دانشگاه راه یافت. به حکم طبیعت سرکش و عدالتخواهش بی‌درنگ به جنبش سیاسی دانشجویان ایرانی در هند وارد شد و در مدت کوتاهی در زمره عناصر فعال مبارزه علیه رژیم شاه در آمد. در سال ۱۳۵۴ با شدت گرفتن فعالیت‌های سیاسی و در اثر فشار دستگاه امنیتی شاه از هند اخراج گردید و بلافاصله به کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی در اروپا و سپس در سوئد به جرگه هواداران گروه اتحاد کمونیستی در آمد و به مبارزه خود ادامه داد. در پایان سال ۱۳۵۷ به جنبش عمومی مردم در ایران ملحق شد. همزمان با سرنگونی شاه و تصرف و تصاحب قدرت توسط روحانیون و شکست انقلاب، او با عضویت در سازمان وحدت کمونیستی، مبارزه علیه رژیم تازه به قدرت رسیده را بجان پذیرفت. فداکاری، صمیمیت و جانبازی او در این دوران زبانزد رفقائی بود که وی را از نزدیک می‌شناختند. او بتمام معنی کلمه و با تمام وجود در خدمت مبارزه بود تا آنکه در تاریخ دهم دی‌ماه ۱۳۶۰ مورد یورش مزدوران رژیم قرار گرفت و دستگیر شد. پس از شکنجه و آزار فراوان به ده سال حبس محکوم شد. منصور که از زندانی به وسعت ایران به زندان تنگ و تاریکتری راه یافته بود به آرمان خود همچنان پایبند باقی ماند و در زندان به مبارزه خود ادامه داد تا این که سرانجام سازش ناپذیری او وی را در صدر سیاهه‌ی اسیران قتل عام شده تابستان ۶۷ قرار داد و پس از هفت سال مقاومت جانانه با سری افراشته در راهی که گام نهاده بود در زندان گوهردشت به دار اعدام آویخته جان باخت.

یادش گرامی باد





کنده کاری روی سکه کاری از منصور نجفی در زندان

## سید گل سرخ یک گل نصرانی ما را ز سر بریده می‌ترسانی گر ما ز سر بریده می‌ترسیدیم در محفل عاشقان نمی‌رقصیدیم



در تابستان خونین ۶۷ در سحرگاهی دم‌کرده جلادان شب‌پرست رفیق یرشور و مهربان ما منصور نجفی شوشتری را مانند هزاران سرو ایستاده‌ی دیگر درحالی‌که هفت سال از زندانی شدن او می‌گذشت را به جوخه‌ی اعدام سپردند. نام رفیق مهندس منصور نجفی همواره یادآور اعتراض و دفاع از حقوق انسانی و زحمتکش‌ان بوده و هست. رفیق منصور از دانشجویان هند و یکی از اعضای انجمن دانشجویان ایرانی در شهر لودیانا- هندوستان و عضو سازمان دانشجویی فریاد بود. او که برای تحصیل در رشته‌ی مهندسی به هندوستان رفته بود، از همان سال اول ورود به هندوستان به صفوف جنبش دانشجویی نوپای هند پیوست و لحظه‌ای را در مبارزه علیه رژیم شاه از دست نداد. منصور دنیایی از شور و صداقت در دفاع از حقوق مردم و عدالت اجتماعی بود.

منصور همراه با رفیق هم‌اتاقی‌اش زنده‌یاد فرامرز صوفی (او هم توسط دژخیمان خیره‌سر دو ماه قبل به جوخه اعدام سپرده شد) بقول شه‌ریار قنبری؛ در آن سال‌های پر شروشور رژیم ستم‌شاهی "کتاب‌های سفید را دوره می‌کردند، که فکر شب‌کلاهی از نم باشند". عزم منصور و هم‌رزمش "همخوانی با هم و نترسیدن از گلوله‌های دشمن بود". اراده‌شان "بیرون آمدن از مرداب بود و تسلیم و سر فرود آوردن برایشان نشان تقوا" نبود. به آینده امیدوار بودند و وجود "صدها گره کور را تقدیر نمی‌دانستند". هرگز باور نداشتند که "آن ابر بی‌باران می‌ذاره" عمیقاً بر این باور بودند که "سر می‌شکنه تا وقتی سر داره".

منصور در انجمن دانشجویان ایرانی در کنار فرامرز نقش ویژه‌ای داشت و جاسوسان رژیم شاه از این امر بی‌خبر نبودند. در سال ۱۹۷۶ با تئانی بین سفارت رژیم در دهلی‌نو و وزارت کشور هندوستان، حکم دستگیری و باز پس فرستادن منصور به ایران صادر شد. جنبش دانشجویان ایرانی در هندوستان که جوان بود و تازه سروسامانی گرفته بود، با شنیدن صدور حکم دستگیری و استرداد منصور به ایران جان تازه‌ای گرفت و به حرکت درآمد. تعداد زیادی از دانشجویان فعال در انجمن‌ها در مقابل سفارت ایران تحصن کردند. در آن سال‌ها در هندوستان دوران حالت فوق‌العاده حاکم بود و هرگونه تجمع سیاسی ممنوع بود. پلیس به دانشجویان متحصن حمله کرد و تعداد زیادی را دستگیر و به زندان مرکزی دهلی (تیهار جیل) که محل نگهداری بیشتر رهبران احزاب سیاسی معترض به حالت فوق‌العاده و نیز مجرمین خطرناک جنایی بود، منتقل کرد. فعالین حقوق بشر و احزاب سیاسی و جنبش دانشجویی هند به دفاع از دانشجویان ایرانی برخاستند و حکم استرداد به اخراج تغییر کرد. در تمام مدتی که دانشجویان ایرانی در زندان بودند، تیمی به سرپرستی رفیق زنده‌یاد فرامرز صوفی در خارج از زندان شبانه‌روز فعالیت می‌کرد و دانشجویان هندی و احزاب سیاسی و نیز نهادهای بین‌المللی دفاع از حقوق بشر و کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا و آمریکا را به حمایت از دانشجویان ایرانی که در زندان دست به اعتصاب غذا زده بودند، فعال کرد. دولت ایندیراگاندی تحت فشار قرار گرفته بود و نهایتاً پلیس با به خدمت گرفتن زندانیان جنایی و تشویق آن‌ها به حمله به دانشجویان اعتصابی بهانه ایجاد کرد که حمله خود به دانشجویان اعتصابی را موجه جلوه دهد. پلیس با باطوم و گاز اشک‌آور حمله کرد. چهار نفر را از جمع جدا کردند و بقیه را با زور، پس از ضرب و شتم، سوار اتوبوس‌های زندان کردند و در شهرهای اطراف دهلی رها کردند. در حمله یکی از دانشجویان مورد اصابت گلوله گاز اشک‌آور قرار گرفت و چانه‌اش شکافت که به بیمارستان منتقل شد. وزارت کشور هند حکم اخراج پنج تن از دانشجویان را که به گروگان گرفته بود، صادر کرد. رفیق فرامرز همراه تیم همراهش با تلاش‌های شبانه‌روزی و با کمک گرفتن از کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا موفق شدند رفیق منصور و چهار رفیق دیگر را به‌عنوان پناهنده سیاسی به کشور سوئد منتقل کنند. بدین ترتیب فصل جدیدی در جنبش دانشجویی هند گشوده شد. این حرکت سرآغازی برای حرکت‌های متعدد، گسترده و اعتراضی بعدی شد که تا زمان فرارسیدن انقلاب سال ۵۷ و سرنگونی رژیم شاه به دست مردم ادامه داشت.

منصور در کشور سوئد نیز از پا ننشست. در سوئد نیز در کنار تحصیل در رشته مهندسی به فعالیت سیاسی علیه رژیم شاه ادامه داد. به کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اروپا پیوست و سپس به گروهی که در تدارک وحدت با سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران بود، گرایش پیدا کرد. (پس از انقلاب سازمان وحدت کمونیستی از دل این گروه بیرون آمد). پس از انقلاب منصور نیز مانند هزاران دانشجوی ایرانی که شیفته آزادی و استقلال ایران بودند، به ایران بازگشت تا در جشن و سرور پیروزی مردم شریک باشد. دیری نپایید که روح پرتلاش و جستجوگر او موجب شد که "به پیغام کلاغان سیاه شک کند" و به این فراست برسد که "شب جز تیرگی چیزی نمی‌آید". منصور از جنسی بود که وقتی که می‌دید هم‌بغض‌اش به زنجیر است خواب از چشمان تیزبینش می‌پرید. موج بود و آرامش برای او عدم بود. آنگاه که دریافت که "خون از شب سرازیره" دوباره روح سرکش او سر برآورد. تصمیمش را گرفته بود و بر آن بود "بخواند وقتی که خواندن معصیت داشت". این منش او بود. آنجا که منافع مردم بود؛ سر سازش نداشت. "سکوت شیشه‌های شب دلش را غمبار می‌کرد و در فکر چاره بود. باور عمیق او این بود که خشم مبارزان مشتت محکمی دارد". غاصبان نوکیسه قدرت او را از یاد نبرده بودند. در سال ۶۰ دستگیرش کردند. او را می‌شناختند و خوب می‌دانستند که حضور و هستی مبارزانی چون منصور برای بسیاری از جوانان "عزیز جمعه‌های عشق و آزادی" است و نسل جوان در ضمیر خود این نغمه خوش را خواهد خواند که "کلاغ‌پر بازی با او عالمی دارد".

در تابستان خونین ۶۷ جوخه مرگ انتقام رژیم شاه و پایمردی منصور در مبارزه برای آزادی و عدالت اجتماعی را از او گرفت. منصور را دو ماه بعد از اعدام فرامرز صوفی اعدام کردند.

"منصور در خرمشهر در یک خانواده متوسط مذهبی به دنیا آمد و با درد محرومان از طریق کارگرانی که در کارگاه بسته‌بندی خرما پدرش کار می‌کردند، آشنا شد. منصور شور و صف‌ناپذیر بود . . . انسانی توانا، متعهد و صمیمی بود. فارغ‌التحصیل رشته ابزارشناسی از سوئد و (دارای طرز فکری) بسیار مدرن بود. صمیمی و خاکی، همچنین عمیق و آرام بود. بار اول که دوست‌دخترش (زویا) به ملاقاتش می‌آید به او می‌گوید: "دختر برو به پسر خوشگل و مهربان گیر بیار. من تو زندان هستم و امید به بیرون آمدن ندارم" . . .

رفیق منصور نجفی شوشتری یک ترانه‌ای در جمع می‌خواند و یزله می‌رفت و همه را همراه خود می‌کرد (که) به این صورت بود:

دینا دینا کاسه لیسونه، جهان‌گشته به کام کاسه لیسانه.  
سبصد گل سرخ یک گل (اش) نصرانی، ما را ز سربریده می‌ترسانی.  
گر ما زسر بریده می‌ترسیدیم، در محفل عاشقان نمی‌رقصیدیم. (قسمت آخر را همه با او هم‌صدا می‌شدند).

منصور رفیقی کمونیست بود و در دل توده‌ها جا داشت. یادش گرامی. (از خاطرات رفقای همبند او پ. ن. و مهرزاد دشتبانی).

حسن مرتضوی از دیگر رفقای همبند او در مورد او چنین می‌نویسد:

" . . . من همیشه با خانواده‌اش قبل از اعدام تماس داشتم و از حالش خبردار می‌شدم. تابستان شوم ۶۷ خبردار شدم که ملاقات قطع شده است. خانواده‌ها بی‌خبر، ما بی‌خبر، دوستان بی‌خبر. پاییز که ملاقات وصل شد به برادرش زنگ زدم. فقط صدای هق‌هق گریه از پشت تلفن می‌آمد. می‌گفت همین الان از دادستانی با یک کیسه برگشته‌اند. کیسه لباس‌های او. به او گفته بودند در اتاق شورش شده بود و منصور سردسته شورشیان. برای همین او را در دادگاه به مرگ محکوم کردند و بعد از من پرسید آقا واقعاً منصور شورش کرده بود؟ و من که گریه امانم نمی‌داد گفتم دروغ است، دروغ است. بی‌شرف‌ها آخرش او را کشتند. از مرگ منصور دوستانی که زنده بازگشتند چیزها گفتند. این چیزی است که من (مدت‌ها پیش) نوشتم: «شب تابستانی داغی بود. سکوت همه‌جا را گرفته بود. صدای خرخر صدای این‌ور و آن‌ور شدن بدنی . . . صدای نفس‌های عمیق مردانی خفته. صدای بی‌صدای شب. در سالن باز شد. گام‌هایی محکم با پوتین‌های سیاه به سمت اتاق. از جا برجستن و در سیاهی شب خیره شدن به آدم‌های تازه‌وارد. و صدا بلند شد: «منصور فرزند . . . جهان‌بخش فرزند . . .» . . . بیاید بیرون. غرولندها و اعتراض‌های زیر لب. با چشمانی هنوز سرخ از خوابی نیمه‌تمام و بدنی هنوز خسته از استراحتی نیمه‌تمام آهسته‌آهسته شلوار و پیراهنی تن کردند و پشت سر هم در صفی راه افتادند. چشمان نگران یاران راهشان را تا دم در دنبال کرد و بعد در با صدایی مهیب بسته شد. در راهرویی عریض راه افتادند. دیگر کرختی خواب از بین رفته بود و آهسته و نجواکانان پیچ می‌کردند. به کنار اتاقی رسیدند. کنار درش ایستادند و شدند یک صف بیست‌نفری. بخش اداری چراغ‌هایش روشن بود و از داخل اتاق صداهایی به گوش می‌رسید. جهان‌بخش باحالتی استفهام پرسید: چه خبر است؟ منصور که هنوز در عالم خواب بود کفش‌وقوسی داد و گفت: اضافه‌کاری شبانه است. و همان‌جا نشست.

اولین کسی بود که صدایش زدند. وارد اتاق شد. از دیدن مردان عمامه به سر کمی تعجب کرد اما خود را جمع کرد. روی صندلی نشستند بود که نام و نام خانوادگی و اتهامش را پرسیدند. بعد صدایی محکم پرسید:

شما به خدا اعتقاد دارید؟

منصور حیرت‌زده پرسید:

این وقت صبح منو بیدار کردید این سؤال را می‌کنید؟

صدا با لحنی مؤکد باز پرسید:

آیا شما به خدا اعتقاد دارید؟

منصور خشمگین‌تر شد و گفت:

این پرس‌وجو در احوالات خصوصی است.

صدا مضمتر پرسید:

آقا برای سومین بار می‌پرسم: شما به خدا اعتقاد دارید؟

منصور لحظه‌ای تأمل کرد و تیر خلاص را زد:

رابطه من و خدا به من و خدا مربوط است نه به کسی دیگر.

عمامه به‌سر نگاهی به سه عمامه به‌سر دیگر و سپس گفت:

سمت چپ ببریدش.

بیرون که آمد او را جدا از بقیه سمت چپ در گذاشتند و نفر بعد را صدا زدند. روی نیمکتی که آنجا بود دراز کشید.

منصور چی پرسیدند؟

بابا دیوانه شده‌اند. می‌گویند به خدا اعتقاد داری یا نه!!! ها ها ها این موقع شب.

هنوز صبح نشده بود (که) از دسته بیست‌نفری شب، پانزده نفر کنار منصور ایستاده بودند و سپس فرمان حرکت داده شد. مقصد

زیرزمین بود. بچه‌ها می‌خندیدند و سر به سر هم می‌گذاشتند.

وای ترسیدیم!

به سالنی بزرگ مانند سوله‌های ساختمانی آماده نشده وارد شدند. کمی هیجان‌زده، کمی مضطرب، کمی شلوغ، و کمی حیران! مردی سیاه‌پوش به هرکدام نایلونی داد تا ساعت و عینک و انگشترشان را در آن بگذارند و کاغذی برای الوداع. همه بعد از این همه سال از این بازی خنده‌شان گرفته بود.

شوخی دارند می‌کنند. ها ها ها.

و بعد در محوطه‌ای باز شد. سه سیاه‌پوش تنومند بیرون آمدند. یکی‌شان با آهنگی سرشار از تمسخر گفت:

سه‌تا از رفقای جانباز بیان جلو.

و از میان در گشوده سه پیکر دیده می‌شدند که رقص مرگ را آغاز کرده بودند.

(از توضیحات حسن مرتضوی منتشر شده در تارنمای مجازی گفتگوهای زندان).

### عاشقان

سرشکسته گذشتند،

شرمسار ترانه‌های بی هنگام خویش.

و کوچه‌ها

بی زمزمه ماند و صدای پا.

.....

.....

□

فغان! که سرگذشت ما

سرود بی اعتقاد سربازان تو بود

که از فتح قلعه‌ی روسبیاں

باز می‌آمدند.

باش تا نغزین دوزخ از تو چه سازد،

که مادران سیاه پوش

– داغداران زیباترین فرزندان آفتاب و باد –

هنوز از سجاده‌ها

سر برنگرفته اند!

(زنده یاد احمد شاملو)

یاد و خاطره منصور نجفی و همه جانبازان کشتار تابستان ۶۷ گرامی باد.

از طرف جمعی از دوستان دوران دانشجویی منصور در هند

این نوشته با الهام از شعر لالا لالا از شه‌ریار قنبری و نیز خاطرات رفقای هم‌بند منصور که در تارنمای مجازی گفتگوهای زندان در تاریخ ۲۰ ماه مه ۲۰۱۶ منتشر شده‌اند نوشته شده است. در ضمیمه متن کامل این خاطرات همراه ویدیو کلیپی کوتاه در مورد زندگینامه منصور آمده است.

یادش گرامی

\*\*\*\*\*

مطلب زیر که در تاریخ ۲۰ ماه مه ۲۰۱۶ از سایت اینترنتی گفتگوهای زندان منتشر شده، گرفته شده است.

جنبش دادخواهی / حسن مرتضوی / زندان در ایران / گفتگوهای زندان / یادمان‌ها

خاطره‌ای از زنده‌یاد منصور نجفی، حسن مرتضوی – به همراه یادداشت‌های رفقای هم‌بند منصور در زندان

کسی نیست در بندهای چپ‌ها در واحد یک و سه قزل‌حصار در دهه‌ی شصت، که منصور را به یاد نداشته باشد. با آن حرکات تند سر و عجلانه‌ی دست‌ها، و آن حالت آتشین مزاجش، در حالی که به سرعت راه می‌رفت، به این جواب می‌داد، به آن نکوهشی می‌کرد، یک متلک به این می‌گفت یک متلک به آن، شور و سرزندگی را یک جا در خودش جمع کرده بود. کسی را ندیدم که از او به بدی یاد کند. صراحت بیان، دانش عمیق فنی و طبع آتشین جنوبی‌اش به هر کس روحیه و تهور می‌داد. او برای من نمونه‌ی خ...ود خروش زندگی بود. هنوز هم آن موجود نازنین را که راه می‌رفت و آواز می‌خواند و شوخی می‌کرد و انرژی پخش می‌کرد جلوی

چشمانام زنده است. یاد عزیزش فراموش نشدنی است.

بعد از رفتن حاج داوود و باز شدن فضای نسبی بندها، اجازه یافتیم حیاط مزخرف و گل آلود بند را درست کنیم. منصور، این مهندس همیشگی، با شدت و حدت مشغول رتق و فتق امور شد. از بدنه‌ی درختی تنومند، غلتکی درست کرد و حیاط را صاف و صوف. نمی‌دانم چرا ویرش گرفته بود که به سبک جنوبی‌ها وسط حیاط یک حوض بسازد، آن هم با فواره! به هر کس در بند چیزی می‌گفت که از خانواده بگیرند. یک حیاط بزرگ با کلی طرح‌های مهندسی منصور منتظر اقدام بود!!! به من گفت گل آبی (با کسره) بگو بیاورند (برای اینکه بدنه‌ی حوض به رنگ آبی شود). مادرم آن موقع می‌آمد ملاقات و به زحمت چیزی یادش می‌ماند. به او پیغام را دادم. مادرم پس از ملاقات هر چه کرد یادش نمانده بود من چی گفته بودم. با کلنجار فراوان خواهرانم و فشار زیادی که به خود آورد بالاخره یکهو یادش آمد که من گفتم گل آبی (به ضمه). بیچاره خواهران تمام شهر را گشتند تا بتوانند یک دسته گل آبی بیاورند. بالاخره روز موعود رسید. روز ملاقات مادرم با خوشحالی تمام گفت خواسته‌ات را اجابت کردیم و بعد از ملاقات بهت می‌دهند. ملاقات که تمام شد آن نگهبانان دزخیم چهره! با روی عبوس آمدند و یک دسته گل آبی تحویل اینجانب دادند! من مانده بودم این چیست. با سری افکنده به زیر پیش منصور رفتم و همان را به او دادم. نگاهی به من کرد و گفت من با اینها آخه پسر چکار کنم! باشه یک کاریش می‌کنیم! می‌گذاریمش جای فواره!

پ. ن: وی در خرمشهر دریک خانواده متوسط مذهبی به دنیا آمد و با درد محرومان از طریق کارگرانی که در کارگاه بسته بندی خرمای پدرش کار می‌کردند آشنا شد. این درد آشنایی چنان بر روح و روان وی سایه افکنده بود که همیشه خاطره آن دوران را به سختی طرح می‌کرد. با گرفتن دیپلم متوسطه برای ادامه تحصیل به هند رفت. در آنجا با کنفدراسیون آشنا و یکی از فعالین آن شد. به علت فعالیت‌های ضد حکومت شاه توسط دولت هند دستگیر و با فعالیت فعالین کنفدراسیون حکم استرداد وی به ایران به اخراج از هند تبدیل شد. با کمک کنفدراسیون به کشور سوئد رفت. با پیروزی انقلاب ۵۷ به ایران بازگشت و شروع به همکاری با سازمان وحدت کمونیستی کرد. در سرکوب سال ۶۰ او را نیز دستگیر می‌کنند. در دوران بازجویی هیچگونه مدرکی حاکی از موقعیت تشکیلاتی وی به دست نمی‌آورد. فقط یک نفر از بریده‌ها گفته بود که او (را) در یکی از نشست‌های کمیته مرکزی دیده است ولی نتوانسته بودند اعترافی از وی بگیرند. در شهریور ۶۷ به تاریخ جنبش کمونیستی کارگری پیوست.

یادداشت‌های رفقای دیگر که هم بند رفیق جانفشان منصور نجفی بودند

\*\*\*\*\*

مهرزاد دشتبانی

منصور شور وصف ناپذیری بود. من و سیاوش با منصور زیاد کل کل می‌کردیم. همانگونه که حسن گفت انسانی توانا، متعهد، صمیمی بود. فارغ التحصیل رشته ابزار شناسی از سوئد بود و بسیار مدرن. من هنوز بعد سالها در اینجا زندگی کردن گاهی به فکر میکنم و از گفته‌های او در باره غرب من را ناگهان به خنده می‌اندازد. درک عمیق و تیز او از محیط‌اش حیرت آور بود. میگفت اینها مشکل هویت دارن. یکی هویت‌اش ریش می‌شود یکی لباس و یکی.... از خود بیگانگی را به سادگی توضیح میداد. صمیمی بود و خاکی همچین عمیق و آرام. بار اول که دوست دخترش (زویا) به ملاقاتش می‌آید به او می‌گوید: دختر برو به پسر خوشگل و مهربون گیر بار من تو زندان هستم و امید به بیرون آمدن ندارم. هر زمان به ۶۷ برمیگردم، چهره منصور در برابرم ظاهر میگردد و آه میکشم. جنبش کمونیستی یکی از ستونهایش را از دست داده. سالهای سال طول میکشد تا منصور را دوباره با همان ریش و موهای مجعد و توانا در کنار خود ببایم. رفقای وحدت کمونیستی رفقای پربار جنبش ما بودند و منصور یکی از آنها بود با از دست دادن او برآستی نه تنها رفیقی صمیمی را از دست دادم بلکه برآستی همیشه احساس میکنم یکی از توده‌ای ترین کمونیستهای ایران را از دست داده‌ام و احساس فلج دارم. یادش همیشه سرخ باد!

\*\*\*\*\*

نیکی مصروپ

رفیق منصور نجفی شوشتری یک ترانه‌ای در جمع می‌خواند و یزله می‌رفت و همه را همراه خود می‌کرد به این صورت بود -دینا دینا کاسه لیسونه جهان گشته به کام کاسه لیسانه سیصد گل سرخ یگ گل نصرانی مارا ز سر بریده می‌ترسانی گر ما گر ما ز سر بریده می‌ترسیدیم درمحل عاشقان نمی‌رقصیدیم (قسمت آخر را همه با او همصدا می‌شدند) رفیق منصور رفیقی کمونیست بود و در دل توده‌ها جا داشت یادش گرامی

توضیحات دیگری از حسن مرتضوی

دستت درد نکند. اگر می‌خواستم از منصور بنویسم باید صدها خط می‌نوشتم. من همیشه با خانواده‌اش قبل از اعدام تماس داشتم و از حالش خبردار می‌شدم. تابستان شوم ۶۷ خبردار شدم که ملاقاتها قطع شده است. خانواده بی‌خبر ما بی‌خبر دوستان بی‌خبر. پاییز که ملاقاتها وصل شد به برادرش زنگ زدم. فقط صدای هق هق گریه از پشت تلفن می‌آمد. می‌گفت همین الان از دادستانی با یک کیسه برگشته‌اند. کیسه لباسهای او. به او گفته بودند در اتاق شورش شده بود و منصور سردسته شورشیان. برای همین او را در دادگاه به مرگ محکوم کردند و بعد از من پرسید اقا واقعا منصور شورش کرده بود. و من که گریه امانم نمی‌داد گفت دروغ است دروغ است. بی‌شرفها آخرش او را کشتید. از مرگ منصور دوستانی که زنده باز گشتند چیزها گفتند. این چیزی است که من نوشتم مدتها پیش. «شب تابستانی داغی بود. سکوت همه جا را گرفته بود. صدای خرخر. صدای اینور و آنور شدن بدنی... صدای نفس‌های عمیق مردانی خفته. صدای بی‌صدای شب. در سالن باز شد. گامهایی محکم با پوتین‌هایی سیاه به سمت اتاق. از جا برجستن و در سیاهی شب خیره‌شدن به آدم‌های تازه وارد. و صدا بلند شد: «منصور فرزند...»، «علی فرزند...» «جهان‌بخش فرزند...» ... بیاید بیرون. «غرولندها و اعتراض‌های زیر لب. با چشمانی هنوز سرخ از خوابی نیمه‌تمام و بدنی هنوز خسته از استراحتی نیمه تمام آهسته آهسته شلوار و پیراهنی تن کردند و پشت سر هم در صفی راه افتادند. چشمان نگران یاران راهشان را تا دم در دنبال کرد و بعد در با صدایی مهیب بسته شد.



در راهرویی عریض راه افتادند. دیگر کرختی خواب از بین رفته بود و آهسته و نجوا کنان پیچ می‌کردند. به کنار اتاقی رسیدند. کنار درش ایستادند و شدند يك صف بیست نفری. بخش اداری چراغهایش روشن بود و از داخل اتاق صداهایی به گوش می‌رسید. جهانبخش با حالتی از استفهام پرسید: «چه خبر است؟» منصور که هنوز در عالم خواب بود کش و قوسی داد و گفت: «اضافه‌کاری شبانه است» و همانجا نشست. اولین کسی بود که صدایش زدند. وارد اتاق شد. از دیدن مردان عمامه‌بسر کمی تعجب کرد اما خود را جمع کرد. هنوز روی صندلی ننشسته بود که نام و نام خانوادگی و اتهامش را پرسیدند. بعد صدایی محکم پرسید:

«شما به خدا اعتقاد دارید؟»

منصور حیرت‌زده پرسید:

«این وقت صبح منو بیدار کردید این سوال را می‌کنید؟»

صدا با لحنی مؤکد باز پرسید:

«آیا شما به خدا اعتقاد دارید؟»

منصور خشمگین‌تر شد و گفت:

«این پرس‌وجو در احوالات خصوصی است.»

صدا مصمم‌تر پرسید:

«آقا برای سومین بار می‌پرسم:

«شما به خدا اعتقاد دارید؟»

و منصور لحظه‌ای تأمل کرد و تیر خلاص را زد:

«رابطه‌ی من و خدا به من و خدا مربوط است نه به کسی دیگر»

عمامه بسر نگاهی به سه عمامه بسر دیگر کرد و سپس گفت:

«سمت چپ ببریدش»

بیرون که آمد او را جدا از بقیه سمت چپ در گذاشتند. و نفر بعد را صدا زدند. روی نیمکتی که آنجا بود دراز کشید. «منصور چی پرسیدند؟» «بابا دیوانه شده‌اند. می‌گویند به خدا اعتقاد داری یا نه!!! ها ها ها این موقع شب»....

هنوز صبح نشده بود از دسته‌ی بیست نفری شب پانزده نفر کنار منصور ایستاده بودند و سپس فرمان حرکت داده شد. مقصد زیرزمین بود. بچه‌ها می‌خندیدند و سر به سر هم می‌گذاشتند. «وای وای ترسیدیم!» به سالنی بزرگ مانند سوله‌های ساختمانی آماده نشده وارد شدند. کمی هیجان‌زده کمی مضطرب کمی شلوغ و کمی حیران. مردی سیاه‌پوش به هر کدام نایلونی داد تا ساعت و عینک و انگشترشان را در آن بگذارند و کاغذی برای الوداع. همه بعد از این همه سال از این بازی خنده‌شان گرفته بود. «شوخی دارند می‌کنند ها ها ها.» و بعد در محوطه‌ای باز شد. سه سیاه‌پوش تنومند بیرون آمدند. یکی‌شان با آهنگی سرشار از تمسخر گفت: «سه تا از رفقای جانباز بیان جلو.» و از میان در گشوده سه پیکر دیده می‌شدند که رقص مرگ را آغاز کرده بودند.

ویدیویی کوتاه به یاد و گرامی‌داشت خاطره منصور نجفی

<https://vimeo.com/181900760>